

داد را امضاء کرد... آقای یاشار که تا بحال خیال میکرد مغبون شده است از اینکه رقیبش این همه منفعت به او داد و زمین را برد به شک افتاد ، پیش خودش گفت:

" لابد این زمین وضع خاصی دارد که آقای احسان اینهمه پول برای آن داد و من چقدر احمق هستم که زمین را مفت فروختم..."

آقای یاشار آنشب تا صبح خوابش نبرد... بهر زحمتی بود شب را به صبح رسانید... فردا اول وقت به دفتر رقیبش رفت اول از آب و هوا و اخبار جهان و کوفت و زهر مار صحبت کرد، بعد گفت:

— راستی زمینی را که دیروز بتو فروختم به خودم بفروش.

آقای احسان بفکر فرو رفت. او همکارش را می شناخت و میدانست که بیخودی حرف نمی زند " لابد یا قیمت زمینها یکدفعه بالا رفته و یا قیمت طلا در جهان پائین آمده " بهمین جهت پیش خودش گفت " قیمت زیادی میگویم تا ارزش واقعی بدستم بیاید " روی این فکر گفت: بیست و پنجهزار لیره میفروشم...

آقای یاشار بدون معطلی جواب داد:

— قبول است... اینهم بیست و پنج هزار لیره‌اش  
 آقای یاشار فوری پول را شمرد و قرارداد را امضاء کرد.  
 اگر کارد به آقای احسان میزدند خونس در نمی‌آمد  
 توی دلش هزار تا فحش و ناسزا به یاشار داد:  
 " فلان... فلان شده دیدی چطوری سر من کلاه  
 گذاشت و زمین به این خوبی را مفت از چنگم درآورد؟"  
 برای اینکه بهر قیمتی شده تلافی زرنگی دوستش  
 را بکند به دفتر او رفت و بعد از خوردن چائی و قهوه  
 گفت:

— آقای یاشار زمینی را که از من گرفتی می‌فروشی؟  
 — چهل هزار لیره میدم.

آقای احسان فوراً "پول را شمرد... آقای یاشار  
 پشیمان و ناراضی میخواست (دبه) کند ولی جای دبه  
 نبود... کار از کار گذشته و طبق عرف و قانون بازار  
 مجبور بود قرارداد را امضاء کند. معامله انجام شد،  
 ولی آقای یاشار از سگ هم پشیمان‌تر بود. پیش خودش  
 می‌گفت:

" بیخود نیس که آقای احسان این همه پول بالای

این زمین داده".

اقلاً "یکبار هم نرفتم این زمین را ببینم... شاید آثار قدیمی توی آن هست. واقعا" ممکن است گنجی در این زمین باشد... بالاخره هم طاقت نیاورد به سراغ آقای احسان رفت و بعد از احوالپرسی گفت:

– زمین را میفروشی؟

– پنجاه هزار لیره دیناری کم نمیدم.

– قبول دارم اینهم پولش.

ایندفعه آقای احسان یقین کرد کلاه سرش رفته و بعد از تلاش زیادی زمین را به قیمت هشتاد هزار لیره پس گرفت. و بعد هم یاشار زمین را از احسان به مبلغ صد هزار لیره خرید. هنوز یکماه از حراج زمین نگذشته بود که قیمت آن به دوپست هزار لیره رسید. سایر خریداران که از دور ناظر این معاملات بودند به هوس افتادند و یکی که از همه زرنگتر بود زمین را از آقای یاشار به مبلغ دوپست و پنجاه هزار لیره خرید.

خبر معامله زمین بگوش آقای احسان رسید درحالی که از ناراحتی و عصبانیت می لرزید به دفتر یاشار رفت و گفت:

— پدر سوخته... بیشرف... چرا همه چه زمینی را به دویست و پنجاه هزار لیره فروختی؟ تو که میخواستی معامله کنی چرا به بیگانه فروختی؟ ما که داشتیم باهم معامله میکردیم... هر دوتائی هم که استفاده خوبی میبردیم!!!

آقای یاشارهم که از این معامله ناراضی بود جواب داد:

— راستش (خر) شدم... حیف زمینی بود... راحت میشد سیصد هزار لیره فروختش... آقای احسان محکم به پیشانی خود زد و گفت: — حق داری، سر هر دوی ما کلاه رفت... حیف باشد. خریدت از این بالاتر نمیشه، دیگه کجا میتونیم زمینی به این ارزانی گیر بیاوریم؟

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

گلزاران

هیچ فکر کردین ممکنه چند کلمه تلگراف بی قابلیت  
آرامش خانوادگی کسی را بهم بزند؟ ...

اگر شما فکرش را هم نمی‌کنید، برای من این موضوع  
حقیقت پیدا کرد. توی این تلگراف هفت سطر فقط  
دو کلمه‌اش مفهوم بود یکی نام " صوفیا " که نشان میداد  
تلگراف از آنجا آمده... یکی هم اسم گیرنده تلگراف  
یعنی اسم من بیچاره...

چند کلمه از تلگراف را برای شما می‌نویسم شاید  
شما از موضوع آن سر در بیاورید

" چه ... رمونس ... ای ... اورنه ... سنکومه ...

پار... لانر... ادیت... کن... کورس... آسه کو... " کلمات تلگراف به زبان ترکی که نبود... شبیه انگلیسی هم نبود. همسایه‌های داشتیم که در دبیرستانها زبان فرانسه درس میداد... تلگراف را بردم پیشش و گفتم:

— دوست عزیز این تلگراف از صوفیا آمده میتونی ترجمه‌اش کنی؟

معلم فرانسه پس از اینکه مدتی تلگراف را ورنه‌انداز کرد پرسید:

— مطمئن هستید این تلگراف به زبان فرانسه‌است؟  
— بعله...

— از کجا فهمیدی؟

— توی این تلگراف کلمه ( پار ) هست... مگه "پار" فرانسه نیست؟

معلم فرانسه خندید و گفت:

— مرد حسابی... توی این تلگراف در حدود چهل پنجاه کلمه نامفهوم هست، یک کلمه ( پار ) که دلیل فرانسه بودنش همیشه.

— خیلی خوب قبول دارم... اگر فرانسه نیست پس

چه زبانی‌یه؟

– حتما " به زبان بلغاری‌یه .

– مگه شما بلغاری هم بلدین؟

– نه . . .

– پس چطور فهمیدین به زبان بلغاریه؟

– یه دلیل اینکه تلگراف از صوفیا آمده . . .

صوفیا هم پایتخت بلغارستان است پس تلگراف به زبان بلغاری مخابره شده . . .

– حق با معلم زبان فرانسه بود . . . من متوجه‌نشده

بودم که بلغاری‌ها تلگرافشان را به زبان بلغاری مخابره میکنند .

تلگراف را بردم پیش یکی از رفقا که از مهاجرین

بلغارستان بود . اونم چیزی از تلگراف نفهمید و گفت:

– این تلگراف به زبان بلغاری نیس .

داشتم کلافه میشدم . . . یعنی چه؟ این تلگراف به

زبان بلغاری نیس . . . فرانسه نیس . . . انگلیس نیس . . .

پس تلگرافی که از صوفیا آمده به چه زبانی ممکنه باشه؟

مهاجر بلغاری گفت:

– مگه ممکن نیس به زبان آلمانی باشه؟ . . .



— ممکنه... بعید نیس ..

پسر مهاجر بلغاری در آلمان تحصیل کرده بود...  
تلگراف را دادیم به او جوانک گفت:

— این آلمانی نیس... خیال میکنم یا ایتالیائی یه

یا اسپانیائی یه...

پرسیدم:

— از کجا فهمیدین؟

جواب داد:

— مگه نمی بینید در آخر هر کلمه یکی از حروف

صدا دار هس؟

پرسیدم:

— زبان بلغاری اینطور نیس؟

— نه...

بقدری عصبانی شده بودم که نتوانستم خودداری

کنم و فریاد کشیدم:

— ... یکنفر بلغاری که به یک ترک تلگراف میزند

غیرممکن است به زبان اسپانیولی یا ایتالیائی باشد...

آقای مهاجرزاده خیلی جدی جواب داد:

— ممکنه یارو بلغاری یه با شما شوخی کرده باشه! |

تلگراف را بیکی از دارالترجمه‌ها بردم معلوم شد اسپانیولی و ایتالیائی هم نبوده و رسماً اعلام کردند که این تلگراف به هیچ‌یک از زبانهای زنده دنیا نیست. این خبر بگوش تمام دوستان و آشنایانم رسیده و همه فهمیده بودند که چنین تلگرافی برای من رسیده است... نمیدانم برای کمک به من بود یا میخواستند مرا مسخره‌بکنند. هرروز عده‌ای از آشنایان و حتی غریبه‌ها که اصرار داشتند ثابت کنند آدمهای نوعپرستی هستند به خانه‌ی من می‌آمدند و میگفتند:

"ممکنه تلگراف را ببینیم شاید کمکی از دستمان بربیاید!"

"متشکرم... شما چه زبانی میدانید؟"

"عربی..."

"آخبرادر یکنفر بلغاری به چه مناسبت به زبان عربی تلگراف میزنه؟..."

"معلوم نیست... خارجی‌ها خیلی از اینکارها میکنند" بعضی‌ها به زبان (فنج) بعضی بنگالی... و... بلد بودند اما فایده نداشت وقتی تمام زبانهای زنده دنیا را امتحان کردیم و فهمیدیم این تلگراف به هیچ زبانی

نیس کار پیچیده تر شد ...

یکنفر را که میگفتند هیجده زبان بلد است و در دانشکده زبان تدریس میکرد وسیله یکی از دوستانم ملاقات کردم ... پس از اینکه چندین بار تلگراف را زیرورو کرد گفت:

— به زبان کوبائی یه ...

پرسیدم:

— خب، چی میگه؟

جناب استاد زبانهای خارجی جواب داد:

— دیگه اینو نمیدونم چون من زبان کوبائی بلد

نیستم!

— پس از کجا فهمیدی کوبائی یه؟

— برای اینکه تلگراف با کلمه چ شروع شده و این

حروف اسم کوچک "چه گوارا" است.

گفتم:

— خیلی متشکرم ... یک بلغاری به چه مناسبت به

زبان کوبائی تلگراف زده؟!

— شما درست میفرمائید اگر یک بلغاری غیر از زبان

کوبائی زبان دیگری بلد نباشه ... چکار میکنه؟

شبها خواب از سرم سپیرید... همش در این فکر بودم که رمز این تلگراف را کشف کنم.

خوب شد که یکنفر استاد زبان دیگر را پیدا کردم...  
جناب استاد خیلی حدی و قاطع گفت:

— این تلگراف بزبان " اسپرانتو " مخابره شده...  
لابد اطلاع دارید که تمام مردم دنیا میتوانند با  
این زبان با هم صحبت کنند.

این حرف را بیش از همه پسندیدم آنقدر گشتم...  
تا یکنفر را که اسپرانتو میدانست پیدا کردم...  
اونم وقتی تلگراف را دید گفت:  
— این اسپرانتونیس.

میخواستم تلگراف را پاره کنم... بریزم دور و خودم  
را راحت کنم اما باز هم گفتم:

" نکنه موضوع مهمی باشه و طرف کار مهمی بامن  
داره... "

بالاخره وسیله دوستان و آشنایان که مرتب از آنجا  
پرسوجومی کردم یکی را پیدا کردیم که به تمام زبانهای  
زنده دنیا حتی لاتین قدیم ( سانسکریت ) که جز زبانهای  
مرده هستند آشنا بود.

او هم چندبار تلگراف را زیرور کرد و گفت:

— برای ترجمه این تلگراف بیخود زحمت نکشین...

این جزء هیچ یک از زبانهای دنیا نیست.

— یعنی چه؟ منظورتان اینه که یک آدم بیکار

پولی خرج کرده و منظورش فقط اذیت کردن من بوده.

جواب داد:

— نخیر... طرف منظور سوئی نداشته... بلکه

نظر من این تلگراف به رمز مخابره شده.

با حالت ترس فریاد کردم:

— خداجان... فرمودین رمزه؟

— بله... تا کلید رمز را نداشته باشید خواندن

این تلگراف امکان نداره.

می بایستی هرچه زودتر تلگراف را بسوزانم و خاکسترش

را از بین ببرم... اما فایده نداشت یک کپیه دیگر

این تلگراف در پستخانه هست... بفرض که من نسخه

خودم را از بین می بردم نسخه دیگر وجود داشت...

تازه از کجا معلوم است این تلگراف تا بحال بدست

مقامات نیفتاده باشد. آنها کلید رمز هم دارند، حتما"

تلگراف را خوانده اند و بهمین زودی مرا دستگیر و زندانی

خواهند کرد.

از شدت ناراحتی و ترس عرق مثل ناودان از سرو صورتم میریخت... توی حیاط اینطرف و آنطرف میرفتم و نمیدانستم تکلیفم چی یه؟

در این موقع زنگ در حیاط صدا در آمد... با خودم گفتم: "ای داد بیداد... آمدن... کارم دیگه تمام شد..."

اما کسی که زنگ میزد از رفقای قدیم من بود... کاغذی توی دستش گرفته و تکان میداد و فریاد میزد: — این دیگه رذالته... مسخره بازی یه.

من درد خودم را فراموش کردم و با دلواپسی پرسیدم: — چی شده؟ چه خبره؟

— میخواستی چی باشه. یک هفته قبل تلگرافی از آنکارا بمن رسیده بیا ببین چی یه.

تلگراف را گرفتم و خواندم ولی چیزی نفهمیدم. پارتی... دنیز... تی یور... لا... راک... عامل...

بیا... بدست بیار. به پسر و زنت سلام برسان. رفیقم پرسید

— تو از این تلگراف چیزی می فهمی؟

جواب دادم:

— فقط فهمیدم که نوشته به پسر و خانم سلام  
 مرا برسان.

— حق داری نفهمی چون حروف تلگراف قاطی پاطی  
 شده... من نمیدونم این چه مسخره بازی‌یه، خسارت  
 مرا کی باید جبران بکنه؟

پرسیدم:

— موضوع چی‌یه؟

دوستم گفت:

— یکی از دوستان حزبی میخواست است مرا رئیس  
 دفتر کل بکنند. تلگرافی ازم خواسته که فوراً " حرکت  
 کنم و به مرکز بروم... "

— خب پس چرا نرفتی؟

— کجا برم؟ منکه از تلگراف چیزی نفهمیدم... "

چه میدانستم چی نوشته؟ تلگراف را به این و اون نشان  
 دادم... دیروز موضوع کشف شد فوری با دوستم تماس  
 گرفتم معلوم شد بعلت عدم مراجعه من یکنفر دیگر را  
 به جای من گذاشته‌اند... "

برای تسکین دوستم گفتم:

— برادر تو لااقل بعد از پنج شش روز تلگرافت را خواندی و خیالت راحت شد... اما من هنوز هم بلا تکلیفم.

— نکنه تو را هم از حزب خواستن؟!

— نه بابا تلگراف من از بلغارستان آمده... رفیقم گفت:

— ممکنه من تلگراف را ببینم.

تلگراف را به دوستم دادم... دو نفری نشستیم فکرهامونو رویهم ریختیم بعد از مدتی مطالعه و بررسی معلوم شد تلگراف من به زبان فرانسوی مخابره شده منتهی چون سواد تلگرافچی زیر صفر بوده حروف آن قاطی پاطی شده است...

با جابجا کردن حروف تلگراف معنی آن روشن شد، فهمیدم مجله "نارودنا مولادژ" که در صوفیا منتشر میشود برای شماره مخصوص سالگردش از من خواسته است مطلبی برایش بنویسم... بخاطر شیرینکاری که در مخابره تلگراف شده بودو ما نتوانستیم تلگراف را بخوانیم وقت گذشته بود بهمین جهت تصمیم گرفتم تلگرافی به مجله بلغاری بزنم و ضمن شرح موضوع قول بدهم برای شماره مخصوص سال آینده اش داستانی خواهم نوشت.



توی راه که به تلگرافخانه میرفتم به این فکر افتادم که ماملت عقب مانده چه دردهائی داریم و چقدر زود این مشکلات را فراموش میکنیم... بعد هم بنظرم رسید که مخابره این تلگراف ممکن است چه مشکلات دیگری ایجاد کند... در این مدت کوتاه سطح اطلاعات مامورین تلگراف ترک و بلغار که عوض نشده امکان دارد مطالب تلگراف مرا هم قاطی پاطی بکنند و آنچه بدست سردبیر مجله بلغاری میرسد موجب ناراحتی فکری او بشود.

بهمین جهت از وسط راه برگشتم و بجای مخابره تلگراف این داستان را نوشتم و برای سردبیر مجله فرستادم که انشاءالله در شماره مخصوص سال آینده اش چاپ خواهد کرد.

فرصت اعظم

یکی بود... یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود در زمانهای قدیم توی یکی از مملکتها پادشاهی زندگی میکرد که مثل تمام همکارانش آدم مستبد و دیکتاتورو بدعنقی بود. توی دربار این پادشاه هم طبق رسم همه سلاطین عده زیادی دلچک و نوازنده و خواننده وجود داشت و شاه که همه کاری میکرد جز کارهای مخصوص سلطنت به خوشگذرانی و تفریح و شکار بیش از امور مملکت علاقه داشت بیشتر وقتش توی اندرون میگذشت. و بمحض اینکه از اندرون بیرون میآمد دستور میداد وسائل شکار را آماده کنند و بار و بنه خاص را حاضر

نمایند .

قبل از هر چیز منجم‌باشی را احضار میکرد و از او می‌پرسید :

– امروز هوا چگونه؟

منجم‌باشی که همیشه جواب این سؤال را حاضر توی آستین داشت جواب میداد :

– قبله عالم بسلامت باد... در زیر سایه عدالت گستر شاه جوانبخت هوای کشور همیشه خوش و آفتابی است !...

چون شاه آدم شکاکی بود به حرف منجم‌باشی اعتماد نداشت از صدر اعظم هم این سؤال را میکرد :

– هوا امروز چگونه؟

صدر اعظم پیر که تا موهای گوشش سفید شده وریش سفیدش تا روی نافش آمده بود در مقابل شاه تعظیم می‌کرد و جواب میداد :

– در زیر سایه شاهانه در توی مملکت و خارج مملکت از هوای سیاسی یا غیرسیاسی گرفته حتی تمام هواها ! ماشاءالله روبراه و امن و امان است ! !

شاه شکاک این سؤال را از وزرای خودش هم میکرد

و آنها هم جواب میدادند:

— افق آسمان بخت و اقبال شاه درخشان و روشن است! خداوند سایه شما را از سر چاکران درگاه کوتاه نفرماید... از آن هنگام که سایه وجود شاهانه دائم و قائم به تخت سلطنت جلوس فرموده‌اند هوا همیشه خوش و آفتابی است! خورشید جرات نمی‌کند از حضور در خدمت روی بپوشد و ابرها و طوفان را یارای آن نیست که بی‌اجازه در آسمان ظاهر شوند! ...!

شاه از این تعریف و تمجیدها قند توی دلش آب میشد و با اینکه میدانست این گفته‌های تملق‌آمیز سرتاپا دروغ است اما گاهی چنان تحت تاثیر قرار می‌گرفت که امر به خودش هم مشتبه میشد و به قدرت و نیروی مافوق الطبیعه خود اعتقاد پیدا میکرد!

به همین جهت آن روز با اینکه هوا کمی ابری بود شاه دستور داد وسائل شکار را آماده ساختند و مرکب ملوکانه عازم شکارگاه گردید... عده‌ای راهدار جلوی قافله راه افتاد و جمعی از خاصان و محافظان مخصوص به دنبال مرکب شاه حرکت کردند.

با اینکه مامورین مخفی و فدائیان شاه از صبح روز

جاده را خلوت کرده و اجازه نمی‌دادند کسی از آن راه عبور کند معلوم نیست چطور شد مامورین یکمرد دهاتی را که با الاغش در زیر سایه یک درخت استراحت کرده بود ندیدند...

هنگامی که موکب ملوکانه با آن سرو صدا و دنگ و فنگ به محلی که مرد دهاتی و الاغش استراحت کرده بودند رسید، مرد دهاتی بخت برگشته از جایش بلند شد و برای تماشا به کنار جاده آمد و الاغ مرد دهاتی هم از آن همه سر و صدا رم کرد و یه‌هو وسط جاده دوید! ...

چون شاه در طول زندگی طولانی خود آدم دهاتی ندیده بود و نمیدانست همچه آدم‌های زحمتکشی هم در مملکت وجود دارد وقتی مرد دهاتی را با آن لباسهای پاره و کفشهای مندرس و سر وضع ژولیده که به هیچ یک از آفریدگان خداوند شباهت نداشت دید خیلی ناراحت شد و از او پرسید:

— تو کی هستی؟ جن هستی یا پری هستی؟

مرد دهاتی خیلی خونسرد و آرام جواب داد:

— نه جن هستم... نه پری زادم... منم مثل تو

یک بنی آدم هستم ...

شاه از جسارت مرد دهاتی کثیف که جرات کرده است  
گستاخانه جواب او را بدهد. خیلی عصبانی شد و فریاد  
کشید:

— خفه شو احمق ... تو کجایت شبیه آدم است؟

که خودت را با من مقایسه می کنی؟ ! جلاد فوری زبانش  
را از حقلومش بیرون بکش! ...

جلاد باشی که همیشه آماده انجام اوامر شاه بود  
شمشیر تیزو برنده خود را مثل برق از غلاف بیرون کشید  
و بطرف مرد دهاتی نگون بخت حمله کرد. مرد دهاتی  
از ترسش قیافه عجیبی پیدا کرده بود ..

شاه که از ریخت و قیافه دهاتی خنده اش گرفته بود  
گفت:

— صبر کن ... من یک سئوالی دارم ... اگر جواب  
مرا بدهی از کشتنت صرف نظر می کنم ... بگو به بینم  
امروز هوا چگونه؟

مرد دهاتی بدون معطلی جواب داد

— چند لحظه دیگر باد سرسام آوری شروع می شود ...  
طوفان گرد و خاکها را به هوا بلند میکند باران شدیدی

میبارد و سیل مهیبی جاری می‌شود.

شاه که از حرفهای مرد دهاتی بیشتر عصبانی شده بود دادکشید:

— احمق مگر نمیدانی تا من اراده نکنم غیرممکن است هوا خراب شود! چطور ممکن است وقتی شاه میخواهد به شکار برود باران ببارد؟! زود باشید این پدرسوخته را به دم قاطر ببندید تا در شکارگاه تکلیف او را معین کنیم...

مامورین افسارالاغ مرد دهاتی را به دم قاطرها بستند و مرد بخت برگشته را به دم الاغ بستند و قافله حرکت کرد...

چیزی نگذشت که هوا یکباره منقلب شد... رعد و برق شدیدی آغاز گردید و پشت سر آن بارانی سیل آسا شروع به ریزش کرد... در یک لحظه طوفان و سیل همه جا را فرا گرفت و قافله را آب برد...

شاه که بزحمت جانش را نجات داده بود وقتی وارد کاخ شد دستور داد منجم‌باشی و صدراعظم و وزراء را که به او دروغ گفته بودند از خدمت معزول و زندانی کردند... بعد هم مرد دهاتی را که راست گفته وسیل



و طوفان را پیش‌بینی کرده بود احضار نمود و مقام صدر اعظمی را به او داد:

چند روزی گذشت... شاه که دوباره هوس شکار و سرش زده بود صدراعظم را احضار کرد و پرسید:  
— هوا چگونه؟ ...!

مرد دهاتی قدیم و صدراعظم جدید اظهار بی‌اطلاعی کرد:

— نمیدونم... منکه از غیب خبر ندارم...

شاه با تعجب پرسید:

— پس اون روز چنه جوری وضع هوا را پیش‌بینی کردی؟

صدراعظم جدید جواب داد:

— قبله عالم به سلامت باد من اون روز به گوشها و دم الاغم نگاه کردم و حرف زدم...  
شاه که معنی حرفهای صدراعظم جدید را نمی‌فهمید پرسید:

— یعنی چه گوش و دم الاغ چه ربطی به وضع هوا داره؟

— قربان حیوانات خیلی بیشتر از آدمیزاد می‌فهمند...

خیلی چیزها را پیش‌بینی می‌کنند که ما آدمها هیچی سرمان نمیشه. همین خرابی هوا را الاغ بهتر از آدم‌ها حس میکنه گوش‌هاشون آویزان میشه و دمشان را وسط پاشون جمع می‌کنن!...

شاه که تازه متوجه موضوع شده بود سرش را تکان داد و گفت:

— ای دل غافل من چه اشتباه بزرگی کردم... پس اینطور؟ هواشناس اصلی الاغ این بابا بوده؟ و صدراعظم و وزراء همه‌شون به اندازه یک الاغ شعور نداشتند... حق این است که مقام صدراعظمی را به الاغ او بدم! در این میانه حق الاغ بیچاره پایمال شده... شاه‌فورا" مرد دهاتی را از سمت صدراعظمی معزول کرد و خر او را باین مقام و منصب مقرر ساخت!

از آن به بعد شاه با خیال راحت به شکار میرفت و مطمئن بود پیش‌بینی الاغ راست و درست است.

هر وقت هوا خوب بود عر... عر... می‌کرد و هر موقع هوا بارانی میشد الاغ گوش‌هایش را آویزان میکرد اگر طوفان میشد دمش را تکان میداد.

شاه هر وقت میخواست اعلام جنگ کند تا به

شکار برود باین علائم توجه **می**کرد و کارش را انجام  
میداد .

\* \* \*